

# خطا در مریخ

سه داستان علمی-تخیلی

آرتور سی. کلارک، آرتور تافت، آورام دیویدسون

زن  
مردانه  
سایه



۲

روزنامه

آفتاب‌بگردن

دوشنبه ۱۱ تیر ۱۳۷۵

۲۵۰  
ریال

انتشار الکترونیکی از سایت

www.LiLiBook.ir

سایت اینترنتی لی بوک، پروژه عظیم آپلود سه میلیون کتاب بر روی نت با لینک دانلود رایگان و نقد حرفه ای

# خطا در مریخ

نوشته آرتورسی. کلارک  
ترجمه فسیرین مهاجرانی

بازرس «رکینگ» یا دلخوری گفت: «در مریخ کسی کار خلاف نمی‌کند، به همین دلیل، هم من بر می‌گردم به «اسکائولند یارد»، جایی که قبلًا بودم. اگر کمی بیشتر اینجا بمانم، تمام فوت و فنهای کار از دستم در می‌رود..» ما در سالن انتظار «اسپیس پورت» نشسته بودیم و تخته سنگهای کج و ناهموار این قمر کوچک را تماشا می‌کردیم. موشکی که ما را از مریخ به اینجا آورده بود، ده دقیقه پیش سفر طولانی خود را به سمت کره زردرنگی که مقابل ستاره‌ها قرار داشت، آغاز کرده بود. تا نیم ساعت دیگر هم ما به وسیله موشک به طرف زمین - سیاره‌ای که همه ما آن را خانه خود می‌دانستیم - حرکت می‌کردیم.

بازرس ادامه داد: «در زندگی حادثه‌هایی اتفاق می‌افتد که زندگی را برای آدم جالب و هیجان‌انگیز می‌کنند. آقای مکار شما که در خرید و

فروش آثار هنری دست دارید، حتماً از جریان شهر «مردین» که چند وقت پیش اتفاق افتاد - با خبر هستید!»  
مرد چاق و ریز نقشی که پوستی زیتونی داشت، گفت: «نه، چیزی نشنبیده‌ام!»

به احتمال زیاد بازرس از قبل اسم مسافرها را کنترل کرده بود. معلوم نبود از من چه چیزهایی می‌داند، ولی خیالم راحت بود؛ چون با اینکه همه ما بالاخره چیزی را از زیر چشم مأموران گمرک رد کرده بودیم، ولی به طور کلی کار خلافی نکرده بودم.

بازرس گفت: «خوب صدایش را در نیاوردن! ولی این جور چیزها را نمی‌شود از مردم مخفی کرد؛ بالاخره روزی همه چیز آشکار می‌شود. یک مسافر زمینی قصد داشت» با ارزشترین گنجینه «مردین»، یعنی مجسمه «سیدس گادس» را از موزه مردین بذرد..»

با اعتراض گفتم: «احمقانه است! البته می‌دانم که روی مجسمه نمی‌توان قیمتی گذاشت، ولی هر چه باشد، یک تکه گچ است نمی‌شود که آن را جایی آب کرد. درست مثل اینکه فناشی مونالیزا را بذرد و بخواهی آن را بفروشی!»

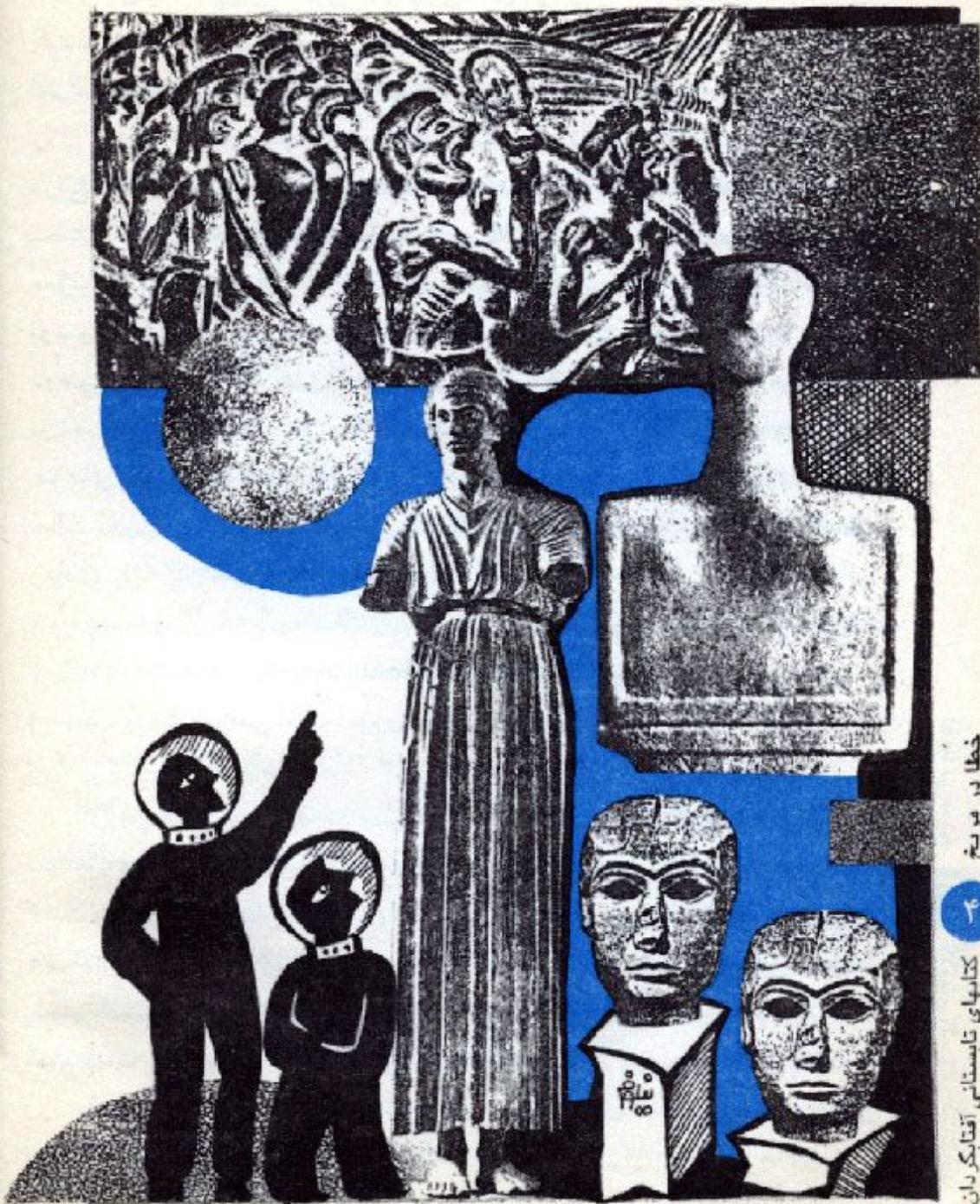
بازرس پوزخند تلخی زد و گفت: «ولی به هر حال این اتفاق افتاده! کلکسیونرهایی را می‌شناسم که حاضر هستند تمام ثروت خود را بدهند تا یک اثر هنری را از نزدیک ببینند، فقط همین! با من موافق هستید آقای مکار؟»

«البته حق با شماست! در حرفه ما، همه جور آدمی پیدا می‌شود! به هر حال یکی از همین آدمها به «دتی ویور»، پول زیادی داده بود تا مجسمه را برایش بذرد، ولی او بد شانتسی آورد، و گرفته الان مجسمه دیگر توانی موزه نبود.

از پشت بلندگو اطلاع دادند که به علت بازرسی نهایی سوختگیری،

سفرمان با تأخیر بیشتری انجام می شود و از مسافران معذرت خواهی کردند. بعد اسم چند مسافر را خواندند که به اطلاعات بروند. یک مرتبه به فکر مجسمه مردین افتادم. من هم مثل خیلی از مسافرهای دیگر این مجسمه را از نزدیک ندیده بودم، ولی بدل مجسمه را با تأییدیه اداره اشیای عتیقه مریخ، همراه خودم در چمدان داشتم. در مهر تأییدیه قید شده بود که این مجسمه نمونه کاملی از مجسمه «سیدس گادس» است که در سومین سفر در «مرسایدنیم»، در سال ۲۰۱۲ کشف شده است. طول مجسمه ۲۰ سانتیمتر بود و اگر آن را دریکی از موزه های سیاره زمین می دیدی، محال بود برای دومنین بار به آن نگاه کنی، ولی با این وجود، همین مجسمه کوچک باعث دردسرهای زیادی شده بود؛ مجسمه سر یک زن، با گوشهاي دراز و موهاي پيچ دربيچ که به کاسه سرش چسبیده بود و لبهای نيمه بازی که حالت تعجب او را می رساند. اين مجسمه توانسته بود پای باستان شناسان زیادی را به اين سیاره باز کند؛ چرا که پيدا شدن سر کامل يك انسان، آن هم در سیاره ای که تنها ساکنان باهوش آن، سخت پوستان و يا به عبارت دیگر، همان طور که روزنامه ها می نويسند - خرچنگهای تحصیلکرده هستند - باعث شگفتی است. چون ساکنان سیاره مریخ، سالها پيش از تولد انسان از بين رفته بودند.

با زرس ادامه داد: «نقشه دنی خیلی ساده بود. همان طور که می دانید، یکشنبه ها شهر «مارتن» با شهر مرده ها هیچ فرقی ندارد. همه جا بسته است و مردم در خانه هایشان سرگرم تماشای برنامه های ٹلویزیونی هستند که از کره زمین برای آنها فرستاده می شود. دنی روی این مسئله خیلی حساب می کرد. او جمعه بعد از ظهر به هتلی در مردین غربی رفت. تمام شنبه را فرصت داشت تا موزه را به طور کامل بازرسی کند و بالاخره روز یکشنبه کار را تمام کند و صبح روز دوشنبه مثل همه توریستهای دیگر سیاره را ترک کند.



دنی، روز شنبه صبح زود با عبور از یک پارک کوچک، به «مردین شرقی»، جایی که موزه در آن قرار داشت، رفت. برای اطلاع شما بد نیست بگویم که شهر «مردین»، به معنی نصف النهار است و چون این شهر دقیقاً روی عرض جغرافیایی ۱۸۰ درجه قرار گرفته است، نام «مردین» به معنی نصف النهار را روی آن گذاشته‌اند. در پارک قطعه سنگی وجود دارد که اولین نصف النهار روی آن حک شده است و جهانگردان می‌توانند در حالی که در یک زمان در دو نیمکره ایستاده‌اند، عکس بگیرند. چطور چنین مسائل پیش پا افتاده‌ای باعث سرگرمی بعضی‌ها می‌شود! دنی تمام روز مثل کسانی که بخواهند بیشترین استفاده را از بلیتی که خریده‌اند، ببرند، درموزه گذراند. وقتی که موزه تعطیل شد، دنی در یکی از تالارها که به علت تعمیرات بسته شده بود، مخفی شد. او تا نیمه شب آنجا ماند و بعد که مطمئن شد کسی در موزه نیست، از آنجا بیرون آمد و مشغول کار شد.

پرسیدم: «پس نگهبانها کجا بودند؟»

دوست عزیزم، در سیاره مریخ از این حرفا خبری نیست! موزه مردین حتی آژیر خطر هم ندارد. آخر چه کسی به خودش زحمت دزدیدن یک تکه کچ را می‌دهد؟! البته ناگفته نماند که مجسمه در یک محفظه شیشه‌ای نگهداری می‌شد تا کسی هوش نکند آن را به عنوان سوغاتی با خودش ببرد. ولی باز هم در صورت دزدیده شدن مجسمه، جایی برای مخفی کردن آن نبود. به محض کم شدن مجسمه، همه جا را برای پیدا کردن آن می‌گشتند.

این حرف بازرس کاملاً درست بود. مریخ مثل زمین نبود و هر یزد از شهرهای آن تحت نفوذ فشاری که شهر را در مقابل خلاء منجمد کننده فضای خارج حفظ می‌کرد، به دنیای کوچک بسته‌ای تبدیل شده بود. در پشت این سپرهای الکترونیکی، خلاء مطلق بود که اگر انسان بدون حفاظه، در آن منطقه قرار می‌گرفت، در زمانی کمتر از یک ثانیه، جانش را از دست

می داد.

برای همین هم اجرای قانون در مریخ آسان است و کسی کار خلاف انجام نمی دهد...

وسایل کار دنی مثل وسایل کار یک ساعت ساز دقیق بود. ابزار اصلی کار او یک اره بسیار ظریف و کوچک بود که تیغه‌های آن با نیروی ماورای صوت کار می‌کرد و در یک ثانیه، میلیونها بار می‌چرخید. این اره مثل کاردی که در کره فرو برود شیشه و آهن را می‌برید و فقط خراشی به ضخامت یک تار مو باقی می‌گذاشت. دنی نباید هیچ ردی از خود به جا می‌گذاشت.

فکر می کنم حالا دیگر کمی با طرز کار او آشنا شده اید. او ابتداء می خواست پایه فلزی محفظه شیشه ای را ببرد و بعد جای مجسمه اصلی را با مجسمه بدله عوض کند و سالها طول می کشدید تا یک متخصص کنچکاو بی به این حقیقت وحشتناک ببرد؛ یعنی زمانی که دیگر کار از کار گذشته بود و مجسمه اصلی به عنوان نسخه بدل با یکی از همان مهرهای تأییدیه اداره اشیای عتیقه از سیاره مریخ خارج شده بود. کار تمیزی بود، مگر نه؟ کار کردن در آن تالار تاریک با آن حکاکیهای متعلق به میلیونها سال پیش و موضوعهای عجیب و غریب آن دور ویرها، باید کار خارق العاده ای باشد. یک موزه در سیاره زمین در شب به اندازه کافی ترسناک است، ولی هر چه باشد زمینی است. اما تالار سوم که مجسمه در آن قرار داشت، از قسمتهای دیگر کمی عجیبتر بود: آنجا پر از مجسمه هایی بود که از دل دیوار بیرون زده بودند. حیوانهای عجیبی که در حال جنگ با یکدیگر بودند و مثل سوسکهای غول پیکر به نظر می رسیدند و بیشتر دیرین شناسان عقیده داشتند که چنین موجوداتی اصلاً وجود نداشته اند. به هر حال چه واقعی بودند و چه غیر واقعی، به این دنیا تعلق داشتند، ولی هیچ یک از آنها به اندازه مجسمه «کادس» باعث رنجش دنی نمی شد. مجسمه از پس قرنها به



او زل زده بود و می خواست دنی را از این کار باز دارد. دنی از دیدن مجسمه چندشش شد. من از کجا می دانم؟ خب خودش به من گفت!

دنی با دقت یک الماس تراش که بخواهد به الماسی تراش بدهد، شروع به کار کرد. بریدن پایه فلزی محفظه تمام شب وقتی را گرفت و سراتجام قبل از روشن شدن هوا، اره را کنار گذاشت. هنوز کارهای زیادی مانده بود، ولی قسمت سخت کار تمام شده بود. او مجسمه اصلی را برداشت و مجسمه بدلی را جای آن گذاشت. مجسمه با عکسی که او همراه داشت، تطبیق می کرد.

حالا باید تمام یکشنبه را صرف پاک کردن آثار و رد پایش می کرد ولی دنی نگران این موضوع نبود؛ چون هنوز ۲۴ ساعت دیگر وقت داشت و می توانست صبح روز دوشنبه، همراه اولین بازدیدکنندگان موزه از آنجا خارج شود.

هنگامی که درهای اصلی موزه، در ساعت ۸/۲۰ صبح با سروصدای زیاد باز شدند، و شش نفر از کارکنان موزه وارد شدند تا یک روز کاری را شروع کنند، شوک وحشتناکی به دستگاه عصبی دنی وارد شد! او با سرعت به طرف در اضطراری دوید و تمام وسائل کارش را جا گذاشت. وقتی وارد خیابان شد، با دیدن آن همه آدم در آن وقت روز که به سر کار خودشان می رفتد، شوک دیگری به او وارد شد.

وقتی دنی بیچاره به هتل برگشت، ما در آنجا منتظر او بودیم. تنها یک تازه وارد می توانست چنین اشتباهی هر تک شود و مسئله ای را که شهر «مردین» به خاطر آن معروف است، نادیده بگیرد. منظورم را که می فهمید؟ رک و پوست کنده گفتم که نفهمیدم. آخر کدام یک از ما توانسته بود در مدت شش هفته تمام مریخ را بگردد؟ من که خودم نتوانسته بودم به قسمت شرق بروم.

خب این مسئله بی نهایت ساده است. البته نباید همه تقصیرها را به

گردن دنی بیندازیم، چون حتی خود افراد سیستم بومی اینجا هم در چنین تله‌ای می‌افتد. در زمین مسئله فرق می‌کند، ولی در مریخ همه باید وقت خود را با خط فرضی تنظیم کنند.

دنی کارش را از مردین غربی شروع کرد. آن روز یکشنبه بود و زمانی هم که ما در هتل منتظرش بودیم، هنوز یکشنبه بود. ولی در مردین شرقی یعنی کمی آن طرفتر شنبه بود. عبور کردن از پارک باعث این اختلاف زمانی شده بود؛ گفتم که بدشانسی آورد!

سکوت طولانی که نشان دهنده همدردی همه ما بود بر فضای حاکم شد.

بعد پرسیدم: چند سال پرایش برویدند؟

بازرس رکینگ گفت: «سه سال.»

«این که چیزی نیست!»

البته سه سال مریخی که شش برابر سالهای زمینی است و یک جریمه سنگین، که اتفاقاً به اندازه پول بلیت بازگشت به زمین بود. البته او الان در زندان نیست. مریخ نمی‌تواند هزینه چنین مخارج بیهوده‌ای را بپردازد. او باید زیر نظر آنها کار کند و زندگی خود را بگذراند. گفته بودم که موزه مردین، توانایی استخدام یک نگهبان را ندارد، ولی حالا یک نگهبان پیدا کرده است، حدس بزنید چه کسی؟!

از بلندگو خبر دادند که تا ده دقیقه دیگر مسافرها باید سوار موشک شوند و باید چمدانهایشان را آماده کنند.

همان طوری که آماده می‌شدیم، طاقت نیاوردم و پرسیدم: «چه بلایی سر آدمهایی که دنی را اجیر کرده بودند، آمد؟ حتماً پول خوبی هم به او داده بودند. آنها را هم دستگیر کردید؟»

هنوز نه! آنها هیچ ردی از خود به جا نگذاشته‌اند و وقتی دنی گفت که نمی‌تواند هیچ کمکی به ما بکند، حرفاهاش را باور کردم. ولی به هر صورت این کار دیگر مربوط به من نیست و همان طور که گفتم، من

برمی‌گردم سر شغل سابقم در اسکاتلند یاره، ولی یک پلیس مثل یک تاجر آثار هنری، همیشه گوش به زنگ است، مگر نه آقای مکار؟! چرا رنگتان پریده است؟ بهتر است پک قرص ضد تهوع بخورید.

آقای مکار جواب داد: «نه، حالم خوب است، منشکرم!»

لحن صدایش خیلی خشک و جدی بود، سکوت و سردی بر فضای حاکم شده بود. نکاهی به آقای مکار انداختم و بعد به بازرس نکاه کردم و ناکهان متوجه شدم که سفر هیجان انگیزی در پیش داریم.

# تنها در فضا

نوشته آرتور تافت  
ترجمه میترا آل یاسین

«آرنی» نگاهی به دور و برش انداخت. سفینه فضایی سرنشیینی جز او نداشت و او هرگز چنین احساس تنها بود نکرده بود...  
یک هفته از مرگ پدرش می‌گذشت و آرنی می‌کوشید به آن نیندیشد.  
اول نمی‌خواست آنجه را که اتفاق افتاده بود، باور کند. سفر در سفینه‌ای که با سرعت در فضا پیش می‌رود، برای یک پسر بچه ده ساله و تنها، چیز وحشتناکی است.

همه چیز به طور ناگهانی اتفاق افتاد: شهاب‌سنگی به سفینه برخورد کرد. پدرش برای بررسی خسارت‌های واردہ از سفینه پیرون رفت. اما طناب ایمنی که او را به سفینه مربوط می‌کرد، دور بدنش پیچیده شد و سرانجام در تلاشی که برای رها کردن خود انجام داد، سوراخی در لباس فضانور دی او ایجاد شد و تقریباً در دم جان سپرد. گرچه آرنی او را به درون سفینه کشید، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

بعد، یک روز تمام طول کشید تا آرنی بتواند تصمیمی بگیرد. می‌دانست که نمی‌تواند جسد پدرش را در سفینه نگاه دارد، به همین دلیل، با اندوه فراوان، آن را در فضارها کرد.

تا زمان مرگ پدر، کارها به خوبی پیش می‌رفت. همین که به او اجازه داده بودند با پدر در این سفر همراهی کند، برایش جالب و خوشحال کننده بود.

سفینه آنان چنان طراحی و تجهیز شده بود که بتواند در برابر برخورد شهاب‌سنگها و حتی سیارکهای کوچک مقاومت کند. برای حفاظت سرنشیان، در ساخت بدنه آن، از دیواره‌ها و لایه‌های بسیار محکمی استفاده شده بود. آنها فقط باید در عرش سفینه از لباس فضانوری استفاده می‌کردند.

آن دو برای عزیمت به سوی مشتری، از میان کمربند سیارکها که منطقه‌ای بسیار خطرناک بود، گذشته بودند. با اینکه سفینه شان چند بار مورد اصابت سیارکها قرار گرفته بود، اما خسارت مهمی به آن وارد نشده بود. در حالی که اگر این اتفاق برای هر سفینه دیگری افتاده بود، حتماً خرد و متلاشی می‌شد.

از همه بهتر اینکه آنها در گذر از آن منطقه، روی یکی از بزرگترین سیارکها فرود آمده و سنگ معدنی جدیدی یافته بودند، سنگی که پس از آزمایش در نیروگاه همجوشی هسته‌ای سفینه، معلوم شده بود که در برابر حرارت بسیار مقاوم است. این درست همان چیزی بود که پدرش «گرگوری گمبریل»- یکی از بزرگترین کانی شناسان زمین- به دنبال آن می‌گشت.  
با استفاده از این ماده، مهندسان می‌توانستند سپرهای ضد حرارت بهتر و مقاومتری برای سفینه‌ها بسازند، همچنین می‌توانستند از آن برای ساخت بطریهای حرارتی در نیروگاه‌های همجوشی هسته‌ای استفاده کنند. چون فلزات مقاوم در برابرگرما، هزار جور مصرف مختلف داشتند.

آرنی وقتی فکر کرد که پدرش چقدر به موفقیت نزدیک شده بود، آهی از سر نالمیدی کشید. نگاهی به گونی نمونه های سنگ جدید انداخت. گفته پدر را در راه بازگشت به زمین، فراموش نکرده بود. او گفته بود: «این نمونه ها، باید به شرکت من تحویل داده شوند. اگر برای من اتفاقی افتاد، مسئولیت این کار به عهده تو خواهد بود!»

آن گاه درباره خطر بزرگی که در راه بازگشت به زمین، در موقع عبور از نزدیکی ماه، آنها را تهدید می کرد، به او هشدار داده بود. دسته ای از دزدان فضایی در ماه اقامت داشتند که از ماموریت آنها باخبر بودند و اگر می توانستند، سعی می کردند به زور وارد سفینه آنها شده و نمونه ها را به چنگ آورند.

آرنی چیزهای زیادی درباره دزدان فضایی ساکن ماه شنیده بود. آنها مردان تبهکاری بودند که سفینه های غیر مسلح را غارت می کردند.

اینک، پس از گذشت یک هفته، با نگاه کردن به جدول زمان بندی پدر، می دانست که به حوزه ماه نزدیک می شود. به یاد آورد که پدرش گفته بود دور شدن از منطقه خطر یک ساعت به طول می انجامد و امیدوار است که بتوانند بدون جلب توجه دزدان به سرعت از آنجا بگذرند.

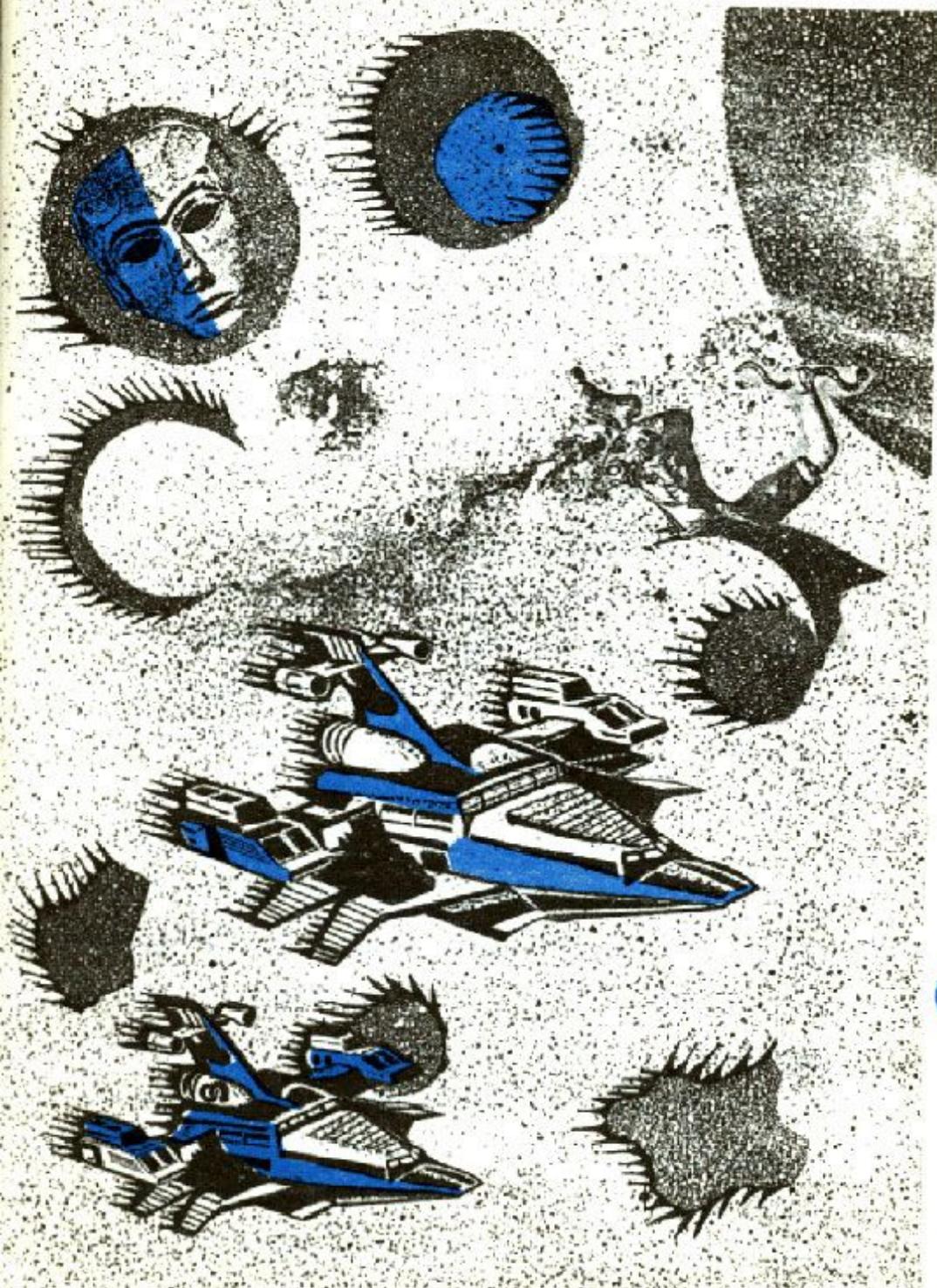
ولی ناگهان چیزی که از آن در هراس بود، اتفاق افتاد...

- برای عملیات پیوند سفینه آماده باشید!

این دستور کوتاهی بود که با بی سیم مخابره شده بود و آرنی آن را از طریق گیرنده خود دریافت کرد.

یک لحظه از ترس خشکش زد. بعد با خود فکر کرد شاید این فقط یک گشت فضایی زمین باشد که سفینه هایی را که به سیاره مادر نزدیک می شوند، بازرسی می کند. و یا شاید... شاید هم دزدان خطرناک فضایی باشند.

آرنی با نگاهی به کیسه سنگهای سیارک، فهمید که نباید کوچکترین



فرصتی را از دست بدهد. نمی‌توانست اجازه بدهد آنها درزیده شوند. باید هر طور شده مخفی‌شان می‌کرد. اما کجا؟!

می‌دانست که نمی‌تواند در آن اتاق کجایی برای پنهان کردن سنگها پیدا کند، برای ورود به قضای بین دیواره‌های سفینه هم به اندازه کافی وقت نداشت.

به سرعت، یک نمونه را برداشت. همان نمونه برای آزمایش‌هایی که می‌خواستند، روی آن انجام بدهند، کافی بود. سپس بقیه سنگها را از دریچه تخلیه زباله سفینه به بیرون انداخت.

نمونه‌ای را که حفظ کرده بود، در دست نگاه داشت و آن را بررسی کرد. پدرش برای این تکه سنگ خود را به خطر انداخته و جان باخته بود. ولی کجا می‌توانست آن را پنهان کند؟ بر آن سفینه کوچک، یافتن جای مناسبی برای مخفی کردن نمونه، غیر ممکن به نظر می‌رسید.

سراسیمه به دور و پرش نگاه کرد. آن گاه، گویی صدای پدر راهنمایی اش می‌کند، در آن حالت بی‌وزنی، خود را به سوی محفظه‌ای که وسایل شخصی اش را در آنجا گذاشته بود، کشید. آرنی در آن محفظه کتابها و وسایل بازی خود را که با خود همراه آورده بود، نگاهداری می‌کرد. آنها را آورده بود تا در طی این سفر دراز سرگرمش کنند.

بله، آنجا بودا مجموعه‌ی از صد سنگ و مواد معدنی زمین. پدرش آن مجموعه را به او داده بود تا در شناسایی انواع سنگها کمکش کند. تکه‌های سنگ که هریک در بسته لاستیکی مجرایی پیچیده شده بود، در جعبه‌ای قرار داشتند. نام هر نمونه، به دقت روی برچسب هر بسته نوشته شده بود و یک روکش پلاستیکی شفاف، روی جعبه را می‌پوشاند.

آرنی نکان و لرزش مختصراً را احساس کرد که نشانه آغاز عملیات پیوند از طرف سفینه دیگر بود. باید عجله می‌کرد. با دقت پوشش پلاستیکی را کنار زد. بعد از نگاه سریعی به نمونه‌ها و انتخاب یک تکه سنگ

رنگارنگ «میکروکلین»، آن را در جیب سمت راست جلو شلوارش پنهان کرد. سپس سنگ سیارک را در جای خالی آن قرارداد، روکش پلاستیکی را مرتب کرد و جعبه را دوباره در کنار کتابها و وسایل سرگرمی گذاشت. این تنها راهی بود که به فکرش می‌رسید. امیدوار بود در میان سنگهای زمینی، آن یک نمونه سنگ سیارک جلب توجه نکند. دست کم، برای برآورده کردن آرزوی پدر، تا جایی که می‌توانست، کوشش کرده بود. به محض اینکه جعبه را سرجایش گذاشت، دریچه ورودی سفینه باز شد و دو مرد بالیاسهای فضانوردی داخل شدند. یکی از آن دو بالحنی خشن پرسید: «پدرت کجاست؟» – او مرده است.

مردان به یکدیگر نگاهی انداختند. بعد یکی از آنها به آرٹی رو کرد و پرسید: «نمونه‌های سنگ که پدرت می‌خواست به زمین ببرد، کجاست؟ سعی نکن ما را فریب بدھی. ما همه چیز را درباره ماموریت او می‌دانیم و آن نمونه‌ها را لازم داریم.»

آرٹی وحشت‌زده پرسید: «شما دزدان فضایی ماه هستید؟» از حالت چهره‌شان که از پشت شیشه کلاه فضانوردی دیده می‌شد، معلوم بود که سوال آرٹی اسباب تفریح و سرگرمی آن دو شده است. مردی که در ابتدای ورود به سفینه سراغ پدرش را گرفته بود و به نظر می‌رسید باید سر دسته دزدان باشد، غرغرکنان گفت: «ما وقتی برای تلف کردن نداریم. سنگها کجا هستند؟»

آرٹی فشاری به بدنش وارد کرد و در مقابل محفظه وسایل شخصی اش بر زمین فرود آمد. مجموعه سنگهایش را بیرون کشید و گفت: «سنگهای من اینجا هستند. اینها را می‌خواهید؟ پدرم پیش از ترک زمین این مجموعه را به من داد. من اسم همه آنها را بلدم.» سر دسته دزدان به او نزدیک شد و نگاهی به مجموعه انداخت. آرٹی به

یکابک سنگها اشاره می‌کرد و نام آنها را می‌گفت: «این وولفنت است. این یکی کات کبود یا سولفات مس متبلور است. این فلدسپات و این یکی هم یک تکه زغال سنگ است که در واقع سنگ معدنی نیست. این یکی هم یک تکه کیمبرلیت است که در آن الماس وجود دارد.»

مرد جعبه را از دست آرنی قاپید و روکش آن را پاره کرد. با دستش که دستکشی آن را پوشانده بود، سنگهای برچسب دار را زیرو رو کرد و با خشم و نفرت گفت: «اینها فقط سنگهای معمولی زمینی هستند، یک مشت آشغال بی‌صرف هستند! آن گاه با یک حرکت دست، جعبه را به گوشه‌ای پرتاب کرد. در فضای اتاق بدون جاذبه، صد سنگ در هر سو به پرواز درآمدند.

مرد دیگر با عصبانیت گفت: «ببین چه کردی! حالا چطور فمونه‌های سنگ سیارک را در بین این همه سنگ زمینی که در هوا سرگردان هستند، پیدا کنیم؟»

سردسته دستورداد: «پسرک را بگرد! آرنی خود را به عقب هل داد.

دزد دیگر به او نزدیک شد. در دستش چاقوی بلند و تیزی بود. گفت: «اگر می‌خواهی زنده بمانی، بکو نمونه‌ها را کجا گذاشت‌ای؟ می‌دانی که به هر حال، ما آنها را به دست می‌آوریم!»

مرد آنقدر به آرنی نزدیک شد که توانست او را بگیرد. آن دو در حال کشمکش در فضای آن اتاق بدون جاذبه، به بالا و پایین جست و خیز می‌کردند. بعد مرد دیگر به کمک اولی آمد و هر دو آرنی را که برای رهایی دست و پا می‌زد، در گوشه‌ای گیر انداخت.

یک لحظه بعد، قطعه «میکروکلین»، از جیب آرنی بیرون کشیده شد. مردی که آن را یافته بود، فریاد زد: «پیدایش کردم!» و تکه سنگ بی‌ارزش را بالا نگاه داشت تا مرد دیگر آن را نبیند.

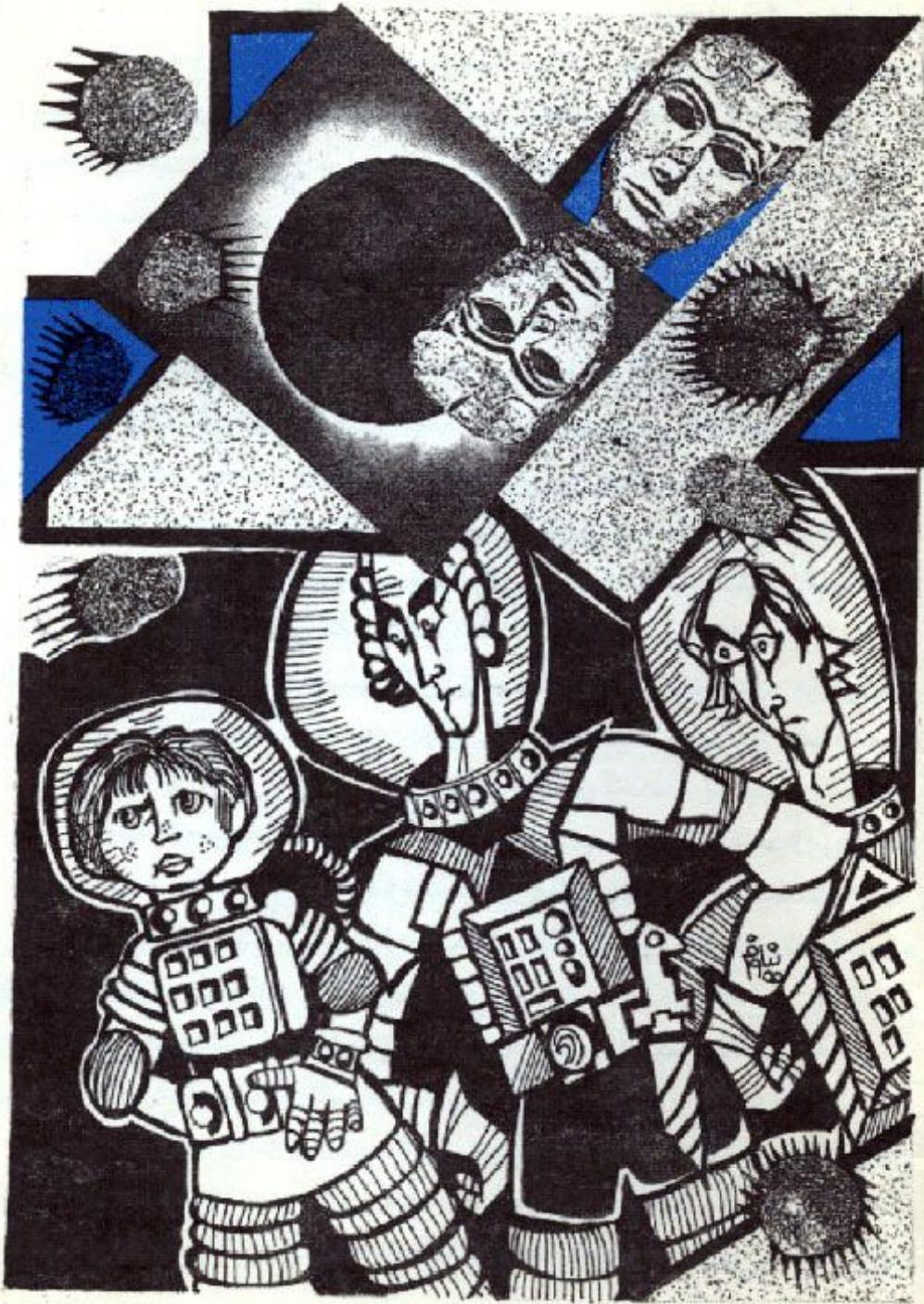
سردسته دزدان گفت: «باید خودش باشد! بیا، پیش از اینکه گشت  
فضایی از راه برسد، اینجا را ترک کنیم. فقط بیست دقیقه وقت داریم!»  
بعد با انگشت به آرنی اشاره کرد و گفت: «با این بچه چه کنیم؟»  
دیگری خنده داد و گفت: «او ما را دزدان فضایی ماه نامید. دزدان فضایی  
قدیم با زندانیان چه می کردند؟ آنها را مجبور می کردند که «بنشین و پاشو»  
بازی کنند. ما هم می توانیم همین کار را با او بکنیم!»

سر دسته گفت: «مسخره بازی درنیاور! ما وقتی برای تلف کردن  
نداریم. بیا او را ببریم بیرون، هلش بدھیم و در فضارها کنیم. همین  
برایش کافیست!» و دست دراز کرد تا او را بگیرد. آرنی از میان دست او  
در رفت، اما مرد دیگر جلوی او را گرفت.

آرنی دوباره در گوشه ای گیر افتاده بود. جلو کلاه فضایی اش دو سه  
نمونه از سنگهای مجموعه اش در هوا شناور بود. تقریباً بدون فکر، یکی از  
آنها را گرفت و با تمام توان به سوی دزد پرتاب کرد. سنگ به کلاه  
فضانوردی فلزی - پلاستیکی مرد برخورد کرد و بدون آنکه به آن آسیبی  
برساند، بالا جست. اما آرنی پلا فاصله برتری خود را دریافت. سنگها  
لبه های تیزی داشتند، و یک سوراخ کوچک در لباس فضانوردی، یه معنی  
مرگ فوری در فضابود.

علوم بود دزدان نیز متوجه این وضعیت خطرناک شده اند. یکی از آنها  
به سوی دریچه خروجی شتافت و فریاد زد: «من از اینجا بیرون می روم!»  
دیگری گفت: «احمق نشو! این سنگها آنقدر تیز نیستند که لباسهای ما  
را پاره کنند.» و به طرف پسر که از ترس در گوشه ای قوز کرده و خود را  
جمع و جور کرده بود، برگشت.

اکنون آرنی سنگهای توک تیز پیشتری در دست داشت و آماده بود آنها  
را پرتاب کند. اما پیش از آنکه بتواند این کار را انجام دهد، دزد اولی خود  
را روحی او انداخت.



خطاب در مریخ

۱۹ کتابهای تابستانی آفتابگردان

اینجا بود که جثه کوچک پسر به او کمک کرد، با تمام توان بدنش را به جلو کشید و از زیر مرد خشمگین در رفت. آرنی درست مانند یک توب پینگ پونگ غیر قابل کنترل، در سراسر اتاق به بالا و پایین و عقب و جلو جست و خیز می کرد، و برای ادامه این حرکت دیوانه وار، دستها و پاهایش را تکان می داد.

اما این کار فقط کمک کرد که چند دقیقه دیرتر گیر بیفت. سرانجام دزدان او را گرفتند و محکم بین بازویان گشوده خود نگاه داشتند. سر دسته دزدان در همان حال که می کوشید پسر را که از دستش لیز می خورد محکمتر نگاه دارد، چاقویش را بیرون کشید. یک ضربه کافی بود تا پایان آن بازی جست و خیز - و البته پایان عمر آرنی - فرا رسد.

درست در همان لحظه، صدای ضربه خفیفی به بدنه سفینه شنیده شد. دو مرد که غافلگیر شده بودند، به یکدیگر نگاهی انداختند. یکی از آنها فریاد زد: «می دانستم تا وقتی که فرست داشتیم، باید در می رفتم!» آرنی با استفاده از دستپاچگی آن دو، خود را از چنگشان رها کرد. به طرف در سفینه رفت و دریچه داخلی را گشود. بعد به دزدان گفت: «حالا خواهیم دید چه کسی باید «بنشین و پاشو» بازی کند!»

سردسته دزدان به مردان مسلح گشت فضایی که در حال ورود به سفینه بودند، گفت: «زیاد عجله نکنید!» او هنوز چاقو را در دست داشت. نوک آن را روی سینه پسر گرفت و گفت: «بگذارید رد شویم، و گرنه پسره را می کشیم! او گروگان ما برای خروج از اینجاست.»

افسر فرمانده که معلوم بود نمی داند چه باید بکند، ناگزیر به مردان خود دستور عقب نشینی داد.

سردسته دزدان که محکم به آرنی چسبیده و چاقویش را در برابر لباس فضایی پسر گرفته بود، راه خود را از میان افراد پلیس فضایی گشود. آرنی می دانست که این لحظه، لحظه ای حساس و بحرانی است. دزدان

بی تردید به محض ورود به سفینه خود، او را می کشتند. باید خودش دست به کار می شد. باید بلا فاصله اقدامی می کرد. یکی از دستهایش نگاه کرد. هنوز چند تمونه سنگ در دست داشت. یکی از آنها گرانیت بود. گرانیت! می دانست که گرانیت سنگی سخت است! به دزدی که چاقو را در برابر سینه او گرفته بود، نگاه کرد. مرد چهارچشمی افسر گشت را می پایید.

آرنی به سرعت تکه سنگ سخت را بر روی چاقوی دزد فرود آورد. سنگ به لبه چاقو ساییده شد، آن را به سمت بالا پر انداخت و از دسترس دزد دور کرد. افسر گشت که این را دید، به سرعت به سمت دزد پرید.

چند لحظه بعد، دزدان پس از کشمکشی کوتاه و سخت، شکست خورده به سفینه پلیس فضایی اعزام شدند. سفینه کوچک دزدان نیز که مجهز به سلاحهای گوناگون بود، به تصرف پلیس درآمد.

سرانجام، یک خلبان گشت فضایی مأمور شد تا زمان فرود سفینه آرنی بر روی زمین، با او بماند. افسر فرمانده پیش از حرکت دستی به شانه آرنی زد و گفت: «ماه‌ها بود که تلاش می کردیم دزدان فضایی ما را دستگیر کنیم. تو کمک بزرگی به ما کردی!»

همه آن اتفاقها برای آرنی مثل یک کابوس بود. با این همه او اینجا بود، هنوز زنده بود و در امنیت کامل به راه خود ادامه می داد.

اینک، جزا و خلبان گشت کسی در سفینه نبود. به دور و بر نگاهی انداخت. اتفاق سفینه خیلی شلوغ و نامرتب شده بود. تکه‌های سنگ مجموعه او، این سو و آن سو در هوا شناور بود. وقتی چубه خالی سنگها در هوا به آرامی از کنارش گذشت، آن را گرفت. پس از آن شروع به جمع‌آوری نمونه‌ها کرد.

در همان حال که سنگها را در هوا می گرفت، به صدای بلند با خود صحبت می کرد. هنوز از هیجان نبرد با دزدان می لرزید، اما احساس

می کرد که اگر پدرش زنده بود و پیروزی او را بر دزدان می دید، به او افتخار می کرد.

پیش از گذاشتن هر تکه سنگ در جعبه، لحظه ای آن را در دست نگاه می داشت. شفاسایی سنکها به او احساس خوشابیندی می داد.

ـ آه، ملاکیت قشنگ من! و این هم آزوریت آبی رنگ و لیمونیت قهوه ای است. و، آه، این تکه شنکرف زیبا! این یکی هم سیدریت است. و این رودونیت قرمز...»

ناگهان ثامل کرد. نمونه سنگ سیارک که از دست دزدان نجات داده بود، بالای سر شناور بود. وقتی آن را گرفت و در دست نگاه داشت، می دانست که چه می خواهد بکند.

می دانست حق این است که این سنگ جدید، به افتخار پدرش «گرگوری گمبریل»، نامگذاری شود. از مردم زمین خواهد خواست که آن را «گمبریلیت» بنامند.

# مجازات

نوشته آورام دیویدسون

ترجمه نادیا علاء

«ویلکاکس»، آخرین جعبه میکروفیلم را در چمدان گذاشت و درست زمانی که دسته‌ای از کاغذها را برای دادن جعبه، از چمدان بیرون می‌آورد، «ادبیکر»، همکار آزمایشگاهی او، وارد شد. «اد» ایستاد و بعد کمی گیج و منگ به راندل و چمدان خیره شد. او خیلی زود متوجه کاغذ داخل چمدان شد و با دیدن آن، از وحشت فریادی کشید. اد سعی کرد صحبت مدیر پروژه را پیش بکشد؛ ولی این درست زمانی بود که فکر کشتن او از ذهن راندل ویلکاکس می‌گذشت.

ویلکاکس همان طور که به بسته بندی وسایل خود ادامه می‌داد، با خود فکر کرد حالا که ادبیکر به بخشی از نقشه او پی برده، باید کشته شود. اد همان کاغذ رویی را دیده بود و از آن خیلی بیشتر از آنچه که باید بفهمد، فهمیده بود. اگردوستش به او مشکوک نشده بود، او را تعقیب نمی‌کرد.

ادبیکر با لحنی که هم اعتراض آمیز بود و هم تا حدی حالت دفاعی داشت، گفت: «رندی، الان وقتی نیست که همه چیز را رها کنی و بزنی به چاک! خبرها را که شنیدی می‌دانی که منظورم ...»

ویلکاکس ابتدا فکر کرد که بهتر است به همکارش کلک بزنند و بگوید قصد دارد برای مدت کوتاهی به تعطیلات بروند. او قصد داشت این حیله را قبل از به اجرا درآمدن پروژه «مهتاب» به کار بینند و تا هنگامی که ماهواره «اسپوتنیک» فعالیت خود را آغاز می‌کرد، او از آن کشور دور شده بود. اما بعد به فکرش رسید که دست از بسته بندی بردارد تا دوست آزمایشگاهی اش تصور کند که او هنوز تصمیم جدی برای سفر ندارد. در همان لحظه، ناگهان فکر دیگری به خاطرش رسید. به جمع آوری وسایلش ادامه داد. همان وقت اد، مِنِ مِنِ کنان گفت: «تو از مدیر پروژه مرخصی نگرفته‌ای؟»

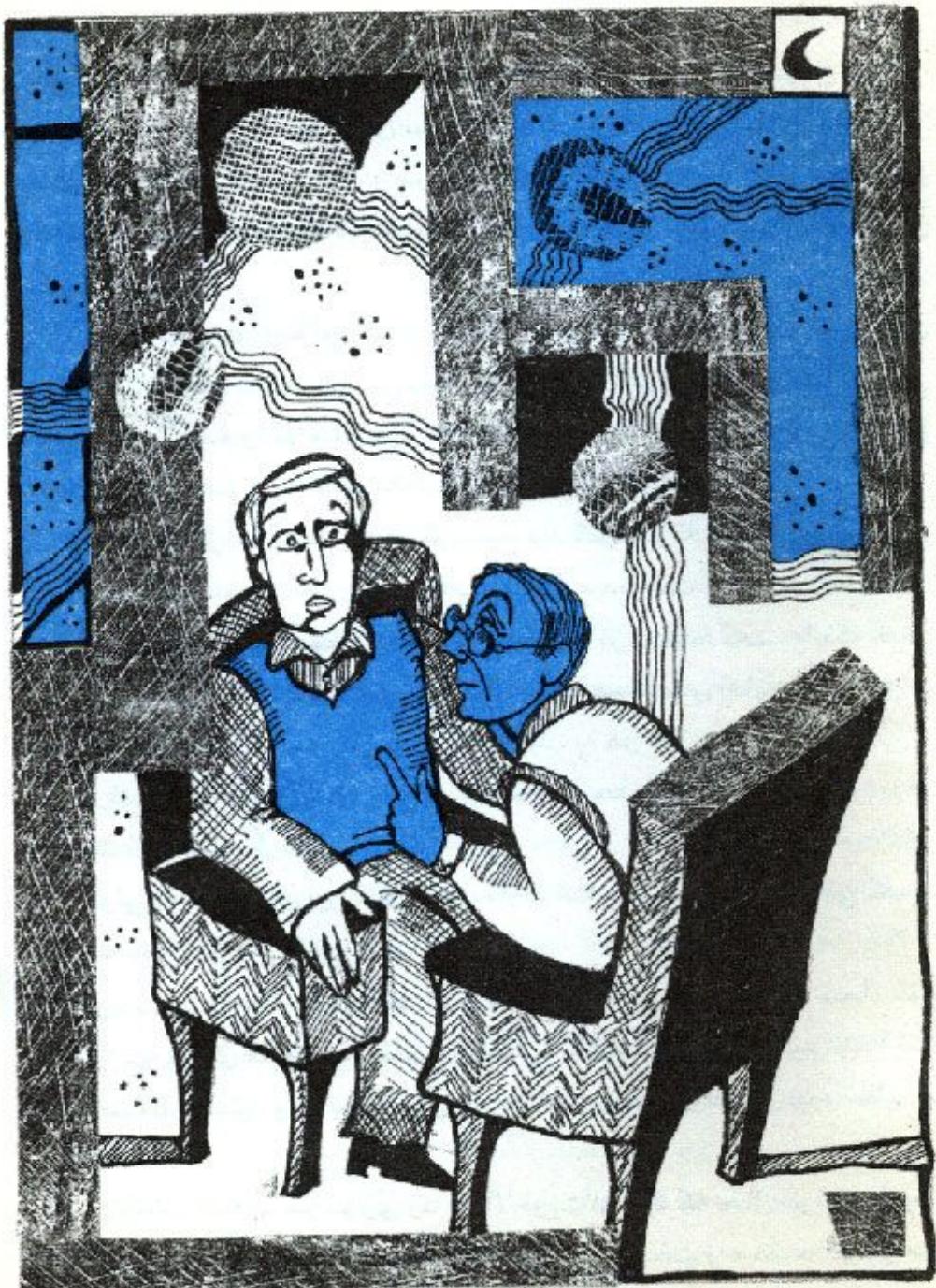
بیچاره اد، دانشمند خوبی بود، اما وقتی پای موردنی غیر از علم به میان می‌آمد، ذهنش خوب کار نمی‌کرد.

- شاید هم او باید از من تقاضا می‌کرد تا بمانم.  
راندل با گفتن این جمله، دیگر چیزی نگفت، فقط، اسلحه‌اش را به سوی اد کشید و شلیک کرد.

\*\*\*

ویلکاکس توانست خیلی راحت از مرز رد شود. با آنکه مأموران سفارت انتظار او را نداشتند، اما بلاfacile پس از رسیدن او به آنجا، برایش یک اتومبیل فرستادند تا او را مستقیم به «هالیفاکس» ببرد. در آنجا یک کشتی هموطنش منتظر آنها بود. از مقررات خسته کننده گمرکی و کنترل گزرنامه‌ها هم خبری نبود.

یک هفته بعد، ویلکاکس در پاییخت کشورش بود.



## «گریشا ایوانف» رییس هیئت علمی کشور، ویلکاکس را به حضور

پذیرفت:

- خیلی خوش آمدید آقای بیکر! از همکاران آقای ویلکاکس چه خبر؟  
ممکن است به ما بگویید ایشان در حال حاضر کجا هستند؟ به ما خبر دادند  
که هر دو شما همزمان با هم ناپدید شده اید؛ اما گویا فقط شما از کشورتان  
خارج شدید؟

- درست است، اما اول اجازه بدھید خودم را معرفی کنم. من راندل  
ویلکاکس هستم، نه ادبیکر. می دانید، فکر کردم اگر هر دوما با هم غیبمان  
بزند و من خودم را به جای بیکر جا بزنم، آن طرفیها را کمی کیج خواهم  
کرد. و این موضوع به نقشه ما، دراینجا کمک می کند.

راندل، برای گریشا ایوانف توضیح داد که چگونه ادبیکر در اتومبیل  
شخصی ویلکاکس در ته دریاچه «تیپ ست» آرمیده است.

ایوانف با شنیدن سخنان ویلکاکس، پلاک هم نزد. فقط گفت: «اینکه خیلی  
بد شد! واقعاً متأسفم که شما نتوانستید همکاران آقای بیکر را برای  
همکاری و همراهی با خودتان و ما قانع کنید. به هر حال...»  
«رندی» که از این گفته کمی رنجیده و تا حدی آزرده خاطر شده بود،  
صحبت او را قطع کرد:

- ولی زمانی برای این کار نبود، تازه، اد هم کسی نیست، یعنی کسی  
نبود که به این راحتی قانع شود.

مرد سری به علامت موافقت تکان داد و گفت: «و اما در مورد شما، خود  
شما را چه چیزی قانع کرد، آقای ویلکاکس؟ تا آنجا که ما می دانیم، شما تنها  
یک دانشمند هستید و نه بیشتر؛ آن هم دانشمندی که طرفدار و پیرو عقاید ما  
نیست.»

ویلکاکس لبخند مرموزی زد. حالا نوبت او بود که حال طرفش را جا  
بیاورد. پس، صورت جوان و آرام و در عین حال سخت و مصمم خود را به

سوی او کرد و گفت: «راستش را بخواهید، من هم مثل هر «انسان عاقل» دیگری، یعنی در واقع، مثل همه انسانهای عاقل، برای خودم سیاستی دارم. بیشتر عمرم در زمانی گذشت که رقیبان شما - بیخشید، منظورم سرمایه داره است - روی کار بودند و قدرت را در دست داشتند. سیاست من هم حکم می کرد با آنها و طرف آنها باشم، اما حالا، دور، دور شماست، پس من هم با شما هستم!»

سپس با همان خنده مرموز ادامه داد: «شما با داشتن من...»

این بار مرد لبخند زد؛ لبخندی آنی و زودگذر. صورتش نه به جوانی ویلکاکس بود و نه به ملایمت او، فقط همان طور سخت و خشن بود. او صحبت راندل را قطع کرد و گفت: «ما خیلی خوشحالیم که شما با ما هستید... من فقط توانستم اطلاعاتی را که با خودتان آورده اید، به سرعت بررسی بکنم، اما بگویید ببینم، آیا شما می توانید یک قمر مصنوعی بسازید که یک انسان را با خود به فضا ببرد و او را تا زمانی که لازم است، بین ماه و زمین زنده نگه دارد و سپس سالم به زمین باز گرداند؟»

ویلکاکس در پاسخ گفت: «خیر..»

- خب ما هم نمی توانیم... البته منظورم این است که تا به حال نتوانسته ایم؛ ولی این طور به نظر می رسد که از این به بعد با اطلاعات شما می توانیم موردهایی را که من در تحقیقاتم فراموش کرده ام، تکمیل کنیم و با کمک هم... بگذرد! حالا بهتر است هر چه زودتر کارمان را شروع کنیم.

\*\*\*

ویلکاکس هیچ دلیلی برای شکایت از زندگی جدیدش نداشت. اگر کارمند می خواست به او داده می شد. اگر به چیزی احتیاج داشت، زود در اختیارش می گذاشتند. هیچ وقت هم صحبت از اقتصاد، حساب، کتاب، دخل و خرج و صرفه جویی در کار نبود. حتی برای راحتی او هم، وسایلی فراهم

آورده بودند که هرگز تقاضای آنها را نکرده بود.

هنوز چند ماهی از ورودش به وطن جدید - که بارها به آن اندیشیده بود - نگذاشته بود که قمر مصنوعی «ویلکاکس - ایوانف» آماده شد. روز آزمایش فرا رسید. او همان طور که به همراه گریشا ایوانف به منطقه پرتاب موشک نزدیک می شد، با خود فکر کرد که حالا با وجود غیبت دو تن از بر جسته ترین افراد تیم پروژه «مون بیم» - یعنی خود او و بیکر - کار این پروژه به کجا رسیده است؟

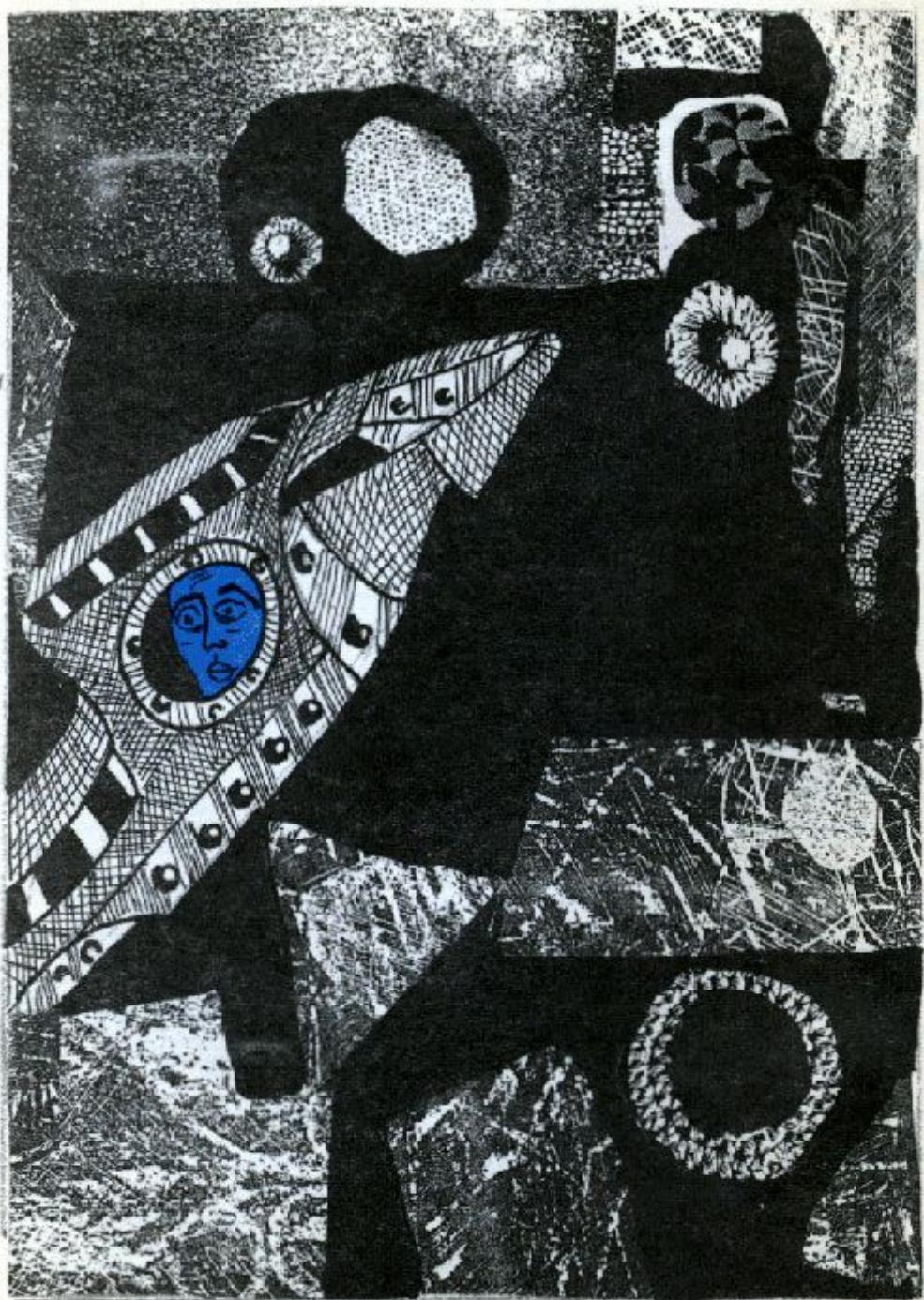
احتمالاً هنوز پروژه از مرحله طراحی نقشه فراتر نرفته بود. زمانی که ویلکاکس افکارش را با ایوانف در میان گذاشت، او زیر لب، جواب مبهومی داد.

سرانجام به محل پرتاب موشک رسیدند. راندل نگاهی به داخل قمر مصنوعی کرد و گفت: «این که جایش خیلی تنگ است. بیچاره کسی را که قرار است با این بفرستیم، این تو، مجاله می شود، فکر می کنی با این وضع چقدر بتواند دوام بیاورد؟»

ایوانف با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «چه کسی می داند؟ شاید دو هفته، شاید هم شش هفته، بعد معلوم می شود.»

ویلکاکس با سر تائید کرد. قمر فضای بسیار کوچکی داشت؛ خیلی کمتر از جای ادبیکر، در اتوبیل راندل، زیر دریاچه تیپ است. اد بیچاره! ویلکاکس نمی دانست آیا تا به حال او را پیدا کرده اند یا نه. درباره او در این کشور حرفی زده نمی شد.

راندل به این چیزها فکر می کرد که ناگهان چشمش به صفحه های عقربه دار و دستگاههای کلیدی قمر مصنوعی افتاد. ابروهایش در هم گره خورد و گفت: «یعنی چه؟! پس دستگاه کنترلی که سرنشین را به زمین بر می کردند، کجاست؟»



گریشا با خشکی جواب داد: «آن را برداشته‌اند. تصمیم دیگری گرفته شده است.»

ویلکاکس با عصبانیت اعتراض کرد: «چه کسی این تصمیم را گرفته؟ من...»

-تو؟ تو چیزی برای گفتن نداری.

لحن صحبت گریشا بسیار سرد بود. ویلکاکس بادهان باز به او خیره شد. گریشا با همان لحن ادامه داد: «تو چون فرصت طلب بودی، به ما ملحق شدی، دیروز به کشور خودت خیانت کردی و فردا که خیلی هم دور نیست، به ما خیانت خواهی کرد؛ چرا که احتمالاً آنها، در تحقیقات خود، خیلی زود به ما می‌رسند که اگر فردا نه، در آینده نزدیک این اتفاق می‌افتد. بله، در آن زمان تو به همان دلیل که به کشورت خیانت کردی، به ما هم خیانت خواهی کرد. بنابراین تو قابل اعتماد نیستی، چیزی هم نداری که بگویی. آن سرنشین هم باید تا آخر، در همان وضعیت باقی بماند و برگشتنی در کار نیست.»

ویلکاکس فهمید که خیلی تند رفته است. او انسانی محظوظ بود و «انسان محظوظ» هم هیچ وقت بحث نمی‌کرد. به همین دلیل زود تسلیم شد و گفت:  
«خیلی خب، حالا بگو ببینم، آن آدم بیچاره چه کسی است؟»  
گریشا ایوانف با خونسردی به او خیره شد و جواب داد: «تو!»

با این حرف، نیروهای ویژه ویلکاکس را از هر سو، محاصره و دستگیر کردند. در همان زمان گریشا ایوانف به راندل که بهت زده شده بود، گفت: «حال ما به تو، این فرصت را می‌دهیم تا کار خودت را - همان وسیله‌ای که در ساختنش به ما کمک کردی - خودت امتحان کنی. کار تو زیاد نیست، بیشتر اطلاعات از فضا به صورت خودکار ارسال می‌شود. تو فقط باید بخشی از آنها را برای ما بفرستی. هرجه باشد، مغز انسان خیلی دقیقتر از ماشین است و هیچ وقت از کار افتاده و کهنه نمی‌شود. تا زمانی که تو این

اطلاعات را برای ما می‌فرستی، غذا هم دریافت می‌کنی. حالا اینکه چقدر طول می‌کشد تا ذخیره غذایی تو تمام شود، هنوز معلوم نیست. اصلاً چه کسی می‌داند انسان معلق بین زمین و ماه، به چه مقدار غذا احتیاج دارد؟ این خودش، بخشی از برنامه آزمایشی ماست... فکر نمی‌کنم جرئت داشته باشی از فرستادن پیام برای ما خودداری کنی، چرا که با این کار، حکم قتل خود را امضا کرده‌ای. هرچه باشد، تو انسان عاقل و فهمیده‌ای هستی.»

\*\*\*

اینک راندل ویلکاکس، با سرعتی غیر قابل تصور، خیلی سریعتر از نمونه‌های قبل از خود، به دور زمین می‌گردد. اگرچه جای آن قمر مصنوعی که در ساختن آن نقش داشت، کمی تنگ است، اما اگر کوچکترین حرکتی بکند، برای او خطرناک است. چون وسایلی مثل سوزن، لوله سیم و تیغ و الکترود که مانند علفهای هرز از همه جای گوشت بدن او بیرون زده‌اند، او را در جای خود می‌خوب می‌کند.

او به سرعت مسیری را از جنوب شرقی، در یک مدار می‌پیماید و در این هنگام، سیاره‌ای را می‌بیند که زمانی خانه اولش بوده و حالا در زیر پایش، در حال چرخش و گردش است. منظره باشکوهی است! شهابهای آسمانی با سرعت از کنارش می‌گذرند، هنوز هیچ کدام به او برخورد نکرده‌اند، اما او در بیشتر گزارشهاش، از آنها نام می‌برد. هم درباره آنها می‌گوید و هم درباره پرتوهای گاما، چگونگی شکست نور و موضوعهای دیگر. هر زمان که گزارشی فرستاده می‌شود، چراغی روشن می‌شود و ذخیره سرد و خنکی از غذای مایع به درون رگهای او تزریق می‌شود.

در فضای ستاره‌ها با عظمت هرچه تمامتر می‌درخشند و توده‌های ابر، در اطراف سطح زمین، بی‌اراده به این سو و آن سو رانده می‌شوند، اما بیشتر وقتها او از آن بالا، می‌تواند به راحتی، وطنش را تشخیص دهد؛

خليجها، كوههای بلند و درياچه های بزرگ از آن بالا بخوبی دیده می شوند.  
هر وقت که از روی آتها عبور می کند، خارج از برنامه، پیام درخواست  
کمک ارسال می کند و همان طور به ارسال پیام ادامه می دهد، اما زمین هیچ  
پاسخی به درخواست او نمی دهد.

اما در هایگاه فضایی مرتب اين پیام درخواست کمک شنیده می شود:  
بلیپ، بلیپ، بیپ، بیپ، بلیپ، بلیپ، .....  
و همه می رانند که این راندل ویلکاکس است که تقاضای کمک می کند،  
اما هیچ کسر نمی تواند به او کمکی بکند؛ حتی اگر بخواهد!

